

گاراژ هند

نویسنده: علی خدایی، از کتاب نزدیکِ داستان



حالا یک دقیقه به شانزده مهر مانده است. عصر با علی صحبت کردم. اما تمام روز به بنگاه‌های خیابان شاپور فکر می‌کردم. بنگاهی که علی می‌خواست ورودی کارگاهش را عین آن‌ها درست کند. شبیه ورودی‌هایی که درهای بسیار بزرگ داشتند و بر بالای این ورودی که بلند بود تابلویی بود که نام بنگاه یا صاحب آن نوشته شده بود. کامیون‌های بزرگ وارد بنگاه می‌شدند. بارشان را خالی می‌کردند. کنار این بنگاه‌ها مسافرخانه هم بود. در بنگاه به‌غیراز کسانی که بار را خالی می‌کردند چند نفری، یکی دو نفر معمولاً، کارهای اداری را انجام می‌دادند. کارهای مربوط به کالاها، بارنامه‌ها، برات‌ها، حساب‌های بانکی و فرستادن اجناس برای مشتری‌ها. این بنگاه‌ها کم‌کم ناپدید شده‌اند. دیگر نیستند. شاید به‌جایی دیگر در شهر رفته باشند تا بتوانند زنده بمانند. مثل سراها و تیمچه‌های بازار نیستند. معمولاً ورودی این بنگاه‌ها در دلنگه‌ای بسیار بزرگ داشت. در دل یکی از درها در کوچکی بود که مخصوصاً برای شب‌ها یا روزهای تعطیل ساخته شده بود؛ آدم‌هایی که به هر دلیل در این موقع می‌آمدند و می‌رفتند یا پادویی می‌آمد که شب در یخدانش چیزی نبود و از این‌جا می‌رفت تا در چهارسوقی تخم‌مرغ بخرد. وسیله‌ی نقلیه‌ی آن‌ها دوچرخه بود. دوچرخه از این در کوچک بالا می‌آمد و رد می‌شد. ده بیست سانت بالاتر از زمین. در دل در بزرگ تا ارتفاع دو متر یا کمی کمتر اندازه‌ی این در کوچک بود. باید برای رفتن به داخل بنگاه از این در پا را کمی بالاتر می‌آوردی. بعد پادو در را می‌بست و می‌توانستی از این‌سوی در لخلخ دمپایی‌هاش را بشنوی تا اتاقی در یک گوشه بنگاه با یک لامپ ابری. کنار بنگاه مسافرخانه‌ها بودند یا بیشتر مغازه‌هایی که با توجه به شکل این خیابان وسایل یدکی فروختن را باب کردند. خیابان محل عبور بیشتر کامیون‌ها بود. مردم ماشین‌دار شده بودند و بنگاه‌ها تا غروب باز بودند. تا زمانی که مهتابی مغازه‌ها روشن می‌شد.

خیابان شاپور امروز هم تقریباً همان شکل است که بود. اما بنگاه‌ها کجا رفتند؟ بنگاه‌های کوچک‌تر هنوز در خیابان صرمیه دیده می‌شوند. حبوبات، خشکبار، شوینده‌ها، وسایل خوراکی‌پزی شعله‌دار که خیلی خوب هم نیستند،

وسایل یدکی و دوچرخه می‌فروشنند و هزار قلم جنس دیگر. اگرچه در این خیابان هنوز بنگاه‌ها و مغازه‌ها و مسافرخانه‌ها زنده‌اند، همه‌چیز مربوط به دهه‌های قبل است. امروزی نشده‌اند. خیابان‌هایی مربوط به اقامت موقت و گذری هستند؛ خیابان‌هایی که به خارج شهر راه دارند. شاید دلیل تأکید علی بر ساختن این نوع ورودی، به‌جای ورودی کنونی کارگاه، همین باشد. یک اصفهان مربوط به خودش. اصفهانی که همچنان در او زنده است و جذاب. او مسافرخانه و بنگاه و شاپور و عباس‌آباد و لنبان را به خاطر دارد. ورودی بنگاه کودکی اوست. سرش را بالا می‌گرفته تا بالای ورودی بنگاه را ببیند. از همین‌جا اصفهان او شروع می‌شود. تقریباً تمام کسانی که در این بنگاه‌ها می‌آمدند و می‌رفتند دیگر نیستند. مرده‌اند. تک‌تک عموها، عموهای پدر و پدر علی. در بنگاه بسته است. درخت‌ها. همان یکی دو درختی که گفت خشکیده. شیر آب همچنان چکه می‌کند؟ و پله‌های مسافرخانه که تا بالای پله‌ها عصرها با چراغ روشن می‌شود. مهتابی‌های آبی و سبز و سفید شب‌های عید بر بالای ایوان مسافرخانه و بالای ورودی بنگاه پرچم می‌افرازند و عید نوروز شب‌بو در راه‌پله‌های مسافرخانه‌ها می‌چینند و کنار میز باربری در بنگاه گلدان‌های شب‌بوی سفید و قرمز می‌گذارند. حالا از همه‌ی این‌ها یک درمی‌آید. خیابان را طی می‌کند، سالیان سال می‌گذرد. بیست‌سالگی عید می‌شود. سی‌سالگی عید می‌شود. چهل‌سالگی عید می‌شود. در آستانه پنجاه‌سالگی اصفهان گم‌شده در ذهن علی در می‌شود که بر ورودی کارگاه او می‌ایستد و پادو لخلخ کنان می‌آید تا در را برای او باز کند. ما در اصفهان‌های گوناگون زندگی می‌کنیم.

شانزدهم شد. به دنبال آن بنگاه رفتیم. نبود. جایی که می‌بایست می‌بود نبود. نزدیک بنگاهی که باید بود بر بالایش نوشته‌شده بود: گاراژ هند ۱۳۱۱. داخل این بنگاه یا گاراژ، خب شبیه همان بنگاه بوده لابد. حالا پر از مغازه‌هایی است که ماشین تعمیر می‌کنند. صاف‌کاری، باتری‌سازی، مکانیکی، رنگ‌کاری، تعمیر کاربراتور. محوطه‌ی بزرگی که آسفالت است. هیچ نشانی از گذشته در آن دیده نمی‌شود. تنها در گوشه‌ی شمال غربی یک دیوار کاهگلی مانند پیرزنی گوژ باقی‌مانده. یک پنجره‌ی کوچک دایره‌ای شکل هم دیدم که قابی احتمالاً چوبی داشت. شیشه‌های پنجره شکسته بود. ورودی گاراژ تاقی بلند داشت که با تیرهای چوبی پوشیده شده بود. این دوتکه باقی‌مانده‌ی گاراژ هند است، از سال ۱۳۱۱. در ورودی آهنی بود و چوبی نبود. اما به همان سبک بود که فکر می‌کردم دری کوچک در یکی از لنگه‌های در درست‌شده بود. زیر تاقی تا محوطه‌ی گاراژ دو اتاق در این سو و آن سو بود. احتمالاً همان کارها را انجام می‌دادند. میز و صندلی و گاوصندوق و دفتر. بارنامه و برات و حساب‌ها. دیوارهای فضای باز گاراژ معمولی بود و از میان گاراژ خانه‌های اطراف عباس‌آباد و درختان کهن‌سال دیده می‌شد.

از گاراژ که بیرون آمدم. محوطه‌ی روبه‌روی آن شاپور بود. صائب، مادی. و لنگه‌های دری چوبی به رنگ کرم که آن‌هم احتمالاً به یک بنگاه باز می‌شد که دیگر نبود. علی می‌گفت خیلی سال‌های قبل در زمان عموهای پدرش علی عمری نامی بود که برای آن‌ها غذا می‌پخت. همان حوالی‌ها. غذاهای هندی، غذاهای باب دندان عموها که عادت داشتند عصرها در مغازه‌ی لوازم شکاری سر جوبشاه جمع بشوند. هر کس شکار را دوست داشت می‌آمد آن‌جا. آخر

شب‌ها بساط حال را علی عمری جور می‌کرد که غذایش محبوب پیر جاهل‌های آن‌جا بود. همه در اتاق علی عمری جمع می‌شدند. در کنار گاراژ یک مغازه‌ی کبابی و یک مغازه‌ی کله‌پزی هم بود. ظهرها بوی دنبه‌ی روی زغال که به گاراژ می‌رسید می‌رفتند کبابی و عموهای علی که گربه هم داشتند همه باهم ولو می‌شدند آن‌جا. گربه‌ها می‌رفتند کبابی و منتظر می‌ماندند که لقمه‌های کباب برایشان زیر میز بیفتد، خودشان را به پای آن‌ها بمالند. عموی علی نان را لقمه می‌کرد و می‌زد توی ماست و می‌گفت عینهو همین. علی عمری می‌فهمید که مزه را با ماست می‌خواهند. علی عمری خوراک هندی را خوب درست می‌کرد. ادویه‌ی هندی را از کجا می‌آورد، علی نمی‌دانست. جوجه‌کباب‌هایش برشته بود و رنگ زرد زعفرانی داشت. کمی هم تند بود ولی وقتی سرد می‌شد سفت نمی‌شد. اما خوراک هندی‌اش چیز دیگری بود. آب‌گوشتی داشت که دهان را می‌سوزاند. قرمزی آب‌گوشت دور لب‌ها باقی می‌ماند. علی می‌گفت هر بار که می‌خوردیم عرق می‌کردیم، گوشت چسبیده به استخوان‌ها زیر دندان له می‌شد. آب از استخوان بیرون می‌آمد. کمی شور. توی این کاسه‌ی آب‌گوشت نان ترید می‌کرد و تکه‌های نان خیسیده می‌چسبید به دیواره‌ی کاسه. گاهی شکارچی‌ها تحفه می‌دادند؛ هم برای نشان دادن شکارشان و هم برای مهارتشان. علی عمری آن‌وقت گوشت را می‌خواباند. شبی که همه سرمست بودند پرسیدند «آی عمری! چی کار می‌کنی تو با این گوشت‌ها؟ کلکش را بگو.» عمری خندیده بود و گفته بود که رنگ گوشت به او می‌گوید شکار چی می‌خورد. جوان بوده یا پیر. موقع شکار شدن ترسیده. زجر کشیده. با خودش جنگیده. یا یکهو نا غافل افتاده و تمام کرده. «گوشت شکار نقلش را توی رنگش جا می‌ذاره.» آن‌وقت علی عمری می‌فهمیده که باید گوشت را در چی بخواباند. «لای خل بره؟ روی منقل باشه؟ زودپزی باشه؟ آبدار باشه؟ برشته کنیم؟ دم‌پختی باشه یا ساطوری و قیমে‌قیمه، تکه‌تکه با چربی خود گوشت یا دنبه‌ی چربی حیوانی یا روغنی؟ زیر گوجه یا روی سبزی با پیاز و نه نوع سبزی. غذا بره به سرخی یا زردی؟»

راستش چیزی از علی عمری در گاراژ هند ندیدم. اما گاراژ هند سر جایش بود. کبابی نبود اما راه‌پله‌های یک مسافرخانه هنوز بود. نگاه که می‌کنم مطمئنم که مهتابی‌ها که روشن می‌شد یک زندگی دیگر بالای این راه‌پله‌های تیز مسافرخانه شروع می‌شد. آن‌هایی که می‌دانند به‌واسطه نقل می‌کنند. راوی‌ها همه مُرده‌اند. حتا این گربه که با تانی از راه‌پله‌ها بالا می‌رود. منتظر طاووس و الماس و طوطی است تا نازش کنند. می‌گویند علی عمری همچنان زنده است و غذای هندی را او در اصفهان باب کرده که بعضی از کافه‌ها دارند.

برگشتم. رفتم سر کارم. خیابان‌ها خوشبختانه خلوت بودند. در مغازه‌ی لوازم شکار بسته بود. کنار مغازه‌ای که ترشی می‌فروخت و می‌گفتند خوش انصاف است مغازه‌ی شکار را پرسیدم. گفت «خیلی سال هست که این جان. اما کسی که شما دنبالش هستید چند سال پیش مُرد و پسرش هنوز این جاست که اهل شکار هم نیست. اما چند تا عکس قدیمی هم دارند. وقتی خالش خوب باشه عکس‌ها رو می‌گذاره رو پیشخوان. اون موقع این‌جا هنوز آباد نبود...»